

از کوچ کولیان، تا واقعیت و حقیقت انسان

محمد علی اصفهانی

www.ghoghnoos.org

هوا دوباره کم کم سرد شده است و کولی ها دوباره کم کم کوچ خود را از سر گرفته اند و دوباره کم کم به راه افتاده اند. کولی، همه اش به راه افتادن است. همه اش رفتن است. رفتن و دوباره رفتن.

برای کولی، همه جا واحه است: آبادی میان راه. درنگی میان دو رفتن.

این، فقط رفتن است که برای کولی، اصالت دارد. ماندن نه.

ماندن، برای کولی، اصیل نیست. ماندن، برای کولی، اعتباری است. به اعتبار رفتن.

به اعتبار رفتن است که کولی، ماندن را می پذیرد. اندکی ماندن را.

و کولی های همه جای زمین، مثل کولی ها در همه جای زمین هستند. کولی، کولی است. در هر جای زمین که باشد.

اصلاً زمین هم خودش کولی است: صد بار به دور خودش چرخیده است و به خودش رسیده است؛ ولی باز هم از حرکت نایستاده است و نمی ایستد.

صد بار به دور خورشید چرخیده است و به خورشید نرسیده

است؛ ولی باز هم خسته نشده است و خسته نمی شود.

من، عاشق کولی ها هستم. و عاشق زمین کولی. نه برای این که زمین، زمین است. برای این که زمین، آسمان است. بخشی است از آسمان. بخشی از کهکشان راه شیری. و کهکشان راه شیری، خودش هم میلیون ها سال است که به راه افتاده است و همچنان در راه است. میلیون ها سال است که دارد توی فضا، به جلو میرود. تا کجا؟ تا لایتناهی شاید. چه می دانم من؟ چه می دانیم ما؟

کهکشان راه شیری را اول بار، لک لک ها به من نشان دادند. حاجی لک لک ها. به همان دلیل که کهکشان راه شیری را راه مگه هم می نامند است که لک لک ها را هم حاجی لک لک نامیده اند.

لک لک های همیشه مهاجر، لک لک های کولی را!

از سر غروب، رختخواب ها را روی پشت بام، پهن می کردند تا خنک شوند. و من تا پاسی از شب، در رختخواب، منتظر لک لک ها می ماندم. و وقتی که دیگر از دیدنشان قطع امید می کردم، سوار بادبادک کمانی می که قرار بود بالاخره یک روز بسازمش می شدم و توی آسمان، به راه می افتادم. می رفتم و می رفتم و می رفتم تا که شاید به ستاره ی درشتی برسم که تمام رؤیا های تابستانی مرا، در همه ی سال های گذشته، و در همه ی سال های نیامده، روشن می کرد. روشن. مثل نمی دانم چه. اما نه مثل روشنایی. مثل آنچه روشنایی را روشن می کند. مثل همان نمی دانم چه. اگر تگه ابری جلو می آمد، به او سلام می کردم و از او می

خواستم که جلو ستاره ی مرا نگیرد. و او هم جواب سلامم را می داد و خودش را کمی کنار می کشید و می رفت. حتی فکر می کنم که یک دفعه هم یکی از همین تگّه ابرها، مرا و بادبادک مرا سوار کرد و قسمتی از راه را با هم رفتیم. تا جایی که پلک هایم به هم رسیدند. مثل من و ستاره ی من.

من و ستاره ی من، همیشه به هم می رسیدیم. در بیداری یا خواب. فرقی نداشت. یعنی فرقی ندارد. چه کسی گفته است که آن، خواب است و این، بیداری است؟ چرا این، خواب نباشد و آن، بیداری؟ این «این»، اصلاً خودش یعنی چه؟ و آن «آن» هم همینطور. «این» و «آن»، فقط دو ضمیر هستند. ضمیر اشاره. «این»، همان «آن» است که نزدیکتر است؛ و «آن»، همین «این» است که دور تر است.

اگر «آن»، مقداری اینطرفتر باشد، «این» می شود؛ و اگر «این»، مقداری دورتر باشد، «آن» می شود. اما «اینطرفتر» و «آنطرفتر» خودشان چه معنایی دارند؟ اینطرفتر نسبت به چه؟ و آنطرفتر نسبت به چه؟ و خود این «چه» یعنی چه؟

اگر این «چه»، خود انسان نیست، اینطرفتر و آنطرفتر هم نسبتی با خود انسان ندارند؛ و در نتیجه، ضرورتی هم برای ضمیر اشاره ی «این» و یا ضمیر اشاره ی «آن» وجود ندارد.

و اگر این «چه»، خود انسان است، این که دیگر مشکل بزرگی نیست: نهایتاً انسان - در صورت ضرورت - خودش را یک کم، جا به جا می کند.

به همین سادگی!

من و ستاره ی من، همیشه به هم می رسیدیم. در بیداری یا خواب، فرقی نداشت. یعنی فرقی ندارد.

و من، آنجا - در ستاره - می ماندم. نه برای آن که بمانم. برای آن که دوباره به راه بیافتم. ستاره، رؤیای همیشه ی من بود؛ و اگر من در آن می ماندم، دیگر رؤیایم برایم باقی نمی ماند. و انسان بی رؤیا، انسان نیست.

انسان بی رؤیا، حتی الاغ هم نیست. من فکر می کنم که الاغ ها هم رؤیا دارند. آن الاغ گازر کلپله و دمنه هم برای خودش رؤیایی داشت. این که سرانجام، فریب آن روباه، راه رؤیای او را زد و طعمه ی شیرش ساخت، احتمالاً به دلیل خربت خود او بود.

می دانید؟ خر چیزی است و الاغ چیزی است دیگر: «خر»، یک تجرید است. یک تجرید عامّ و الاغ، یک عینیت است. یک عینیت خاصّ، با دو گوش دراز. منتها الاغ ها، چون تعداد قابل توجیهشان خر هستند، از فرط خربت آن تعداد قابل توجّه، متأسّفانه، عموماً «خر» نامیده می شوند.

در این که آن روباه، روباه بود، تردید قابل ملاحظه یی وجود ندارد. امّا من جدّاً تردید دارم که آن «شیر»، شیر بوده باشد. چرا که شیری که محتاج روباه باشد، و طعمه اش هم الاغ باشد، نمی تواند شیر باشد. نه واقعیت شیر، و نه حقیقت شیر، هیچکدام، به روباه و الاغ نیازی ندارد.

شیر، در واقعیت خود، یک درنده ی پر هیبت در قانون جنگل است؛ امّا در حقیقت خود، یک نگاهبان پرتوان بی‌شده ها و جنگل های سرسبز.

و فاصله ی میان واقعیت او تا حقیقت او فقط یک رؤیاست: رؤیایی که شیر نمی تواند داشته باشد، و انسان می تواند داشته باشد. و رؤیا - اینچنین روؤیایی، حقیقت آدمی است. حقیقت موجودی

به نام انسان!

واقعیتِ آدمی، حقیقتِ او نیست. و هنگامی که واقعیتِ آدمی، همان حقیقتِ او شود، آدمی را دیگر بر زمین، کاری ناکرده و ناتمام باقی نمانده است.

انسان می رود تا به حقیقتِ خود، واقعیتِ بخشد. و در جریان این «ازواقعیتِ خویش تا حقیقتِ خویش حرکت کردن» است که انسان، اندک اندک، تکوین می شود. و یا به تعبیر بهتر: ظهور می کند. به تدریج. مرحله به مرحله. واحه به واحه. و در هر واحه، درنگی کوتاه، برای دوباره به راه افتادن. برای دوباره رفتن. اما نه چون کولیان، به مبدأ عزیمت خویش، و یا به آبشخوری همانند.

نه چون زمین، بر گرد محور خویش، و یا پیرامون خورشیدی در منظومه یی در کهکشانی.

و نه حتی چون کهکشانی در فضای نا معلم.

چون واقعیتی، در جستجوی حقیقتی!

محمد علی اصفهانی
دستکاری و بازنویسی
دوم آبان ۱۳۸۶
www.ghoghnoos.org